

وگرا آنچه گفتی که بر کام تو  
 بجن هر چه خواهی که فرمان بر آ  
 سپهبد چو بشنید گفت از زال  
 به و گفت آرمی همین است  
 همه کار من با تو عبید او  
 ز من آرزو خود می خواستی  
 بزوی چنین گفت مردوس  
 مشورتی تا چاره کار تو  
 یکی نامه فرمایم اکنون پشاه  
 مگر شهریار اندرین داستان  
 چو بیند بسزها و دیدار تو  
 سخن هر چه باید بسیار  
 اگر بار باشد جفا انداز ما  
 باز و کند شیر همواره کا  
 مگر خود بکام تو گردد سخن  
 بدینگونه باشد سر تا بن  
 کنم شهره اندر جهان نام تو  
 بکابل گزندی بود مر مر است  
 بر فروخت گوش و فرو بردن  
 زبانت بدین راستی بر گوت  
 دل دشمنان بر تو بر شاو بود  
 به تنگی دل از جای برخواستی  
 که آرام گیر ای بل نره شیر  
 بسا زم کنون تیر ما زار تو  
 بدست تو ای پسر نیکخواه  
 براه آید از کینه باستان  
 بخوید شهنت شاه آزار تو  
 روان و دلش سوی دادیم  
 بکام تو گردد همه کار ما  
 هر آنجا که او شد بیاید سکا  
 بدینگونه باشد سر تا بن

نامه فرستادن سام نزد منوچهر پسر زال

نویسته در پیش نشانند  
 سر نامه کرد آفرین جلدی  
 از او است نیک بدوست  
 ز هر در فراوان سخن دانند  
 کجا هست و باشد همیشه بجای  
 همه بندگانیم و ایزدی است

هر آنچه جز گو خواست اندر بوش  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 بر زم اندران زهر تریاک سوز  
 گرانیده گرز و گشت اینده شهر  
 کشنده درفش فرید و بن بخت  
 ز باد و بوس تو کوه طبع  
 جهان از دل پاک پاکیزه کیش  
 یکی بنده ام من رسیده بجاک  
 همی کرد کا نور کسیر دسرم  
 چو بستم میان ملی بنده و آ  
 عمان پیچ و کرد افکن و نیزه آ  
 بشد آب کردن مازندران  
 زمین گریبندی گیتی نشان  
 چو آن از دها کوزد و کشف  
 زمین شهر تا شهر بالاسی اوی  
 جهان را از و بود دل بر هر کس  
 هوا پاک کرده ز پزندگان  
 ز نقش همی تیر کس بسخت  
 نهنگت قدم بر کشیدی آید

بر آنست چرخ روان بوش  
 وز و آفرین بر منوچهر شاه  
 بنرم اندران ماه گیتی فروز  
 ز شادی به کس رسانیده  
 کشنده شهر افراز جنتی طبع  
 شود خاک نعل سرفشان چند  
 بر آبش خور آری کسی گران  
 بر روی با سب اندر آورده پا  
 چنین داد خورشید و ماه فم  
 ابا جا و وان ساختم کا زدا  
 چو من کس ندیده گیتی سوا  
 چو من دست بر دم بگرز گران  
 بر آورده گردن ز گردنشان  
 برون آمد و کرد گیتی کف  
 همان کوه تا کوه پهنا می او  
 همی داشتیدی شب و روز با  
 همان روی گیسوی ز درندگان  
 زمین زیر زهرش همی بزخت  
 همان از هوا نیز بران عقاب

زمین گشت بیدم و چارپا  
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود  
 بزور جهاندار یزدان پاکت  
 میان راه بستم بنام طلبند  
 بزین اندران گرزده کاوسر  
 بر فتم بسان نهنگ درم  
 مرا کرد بد رود کس که دید  
 رسیدش دیدم چو کو بلبند  
 زبانش بسان درختی سیاه  
 چو دو آبگیرش بر از خون چشم  
 کافی چنین بروم ای شهریار  
 جهان پیش چشم چو دریا نمود  
 ز بانکش بلرزید روی زمین  
 برو بر زوم بانک برسان سپر  
 یکی تیر الماس یگان خدنگت  
 بسوی زفر کردم آن تیر رام  
 چو شد دوخته یک کران زدها  
 هم اندر زمان دیگری همچنان  
 سه دیگر زوم بر میان زفرش

جهان جمله او را سپردند جای  
 که با او همی دست یارست سو  
 بنفکندم از دل همه ترس با  
 نیشتم بران پیل پیکر سمند  
 باز و کان و بگردن سپر  
 مرا تیر خشک و دراتیر دم  
 که بر از دها گرز خواهم کشید  
 کسان سوی سر بر زمین چو بکنند  
 ز فر باز کرده فکند ه براه  
 مرا دید و غرید و آمد چشم  
 که دارد گر آتش اندر کنا  
 با برسیه بر شده تیره وود  
 ز زهرش زمین شد چو دیزی  
 چنان چون بود کار میرد لیر  
 پرخ اندرون راندم بیدر  
 بدان تا بدوزم زبانش بگام  
 ما تدار شکستی به بیرونش  
 ز دم بر زدهانش به چپ از آن  
 بر آمد همی جوش خون از جگرش

چو تنک اندر آورد با من زمین  
 بی روی یزدان کیهان خدا  
 ز دم بر سرش گرزده کاو چهر  
 شکستم سرش چون سر زنده پیل  
 بزخمی چنان شد که دیگر نبوت  
 کشف رود پر خون و زرد آب  
 همه که هساران پر از مرد و زن  
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود  
 مراسم بگیرم از آن خوانند  
 چو زوبار شکستم تن رو شدم  
 فرو ریخت از باره بر گستان  
 بران بوم تا سالیان بر نبود  
 گراز جنگ دیوان گوئی با  
 چنین و جز این هر چه بودم را  
 کجا من چایندی چار پاسه  
 کنون چند سالست ما پشت زمین  
 همه که کساران ما ز دران  
 نکردم زمانی برو بوم یاد  
 کنون این بر افروخت بهال من

بر آینه آن کاو سر گرز کین  
 بر این شکستم پیل تن را ز جامی  
 برو کوه بارید گفتم سپهر  
 فرو ریخت زوز پر چون پیل  
 ز زخمش زمین گشت با کوه رستا  
 زمین جامی آرمش و خواب گشت  
 همی آفرین خوانندی بمن  
 که آن اثر دها رشت پیازه بود  
 جهانی بمن گوید سرفشانند  
 برهنه شد از نامور جوشم  
 وزان زهر بد چند کا هم زمان  
 جز از سوخته خاک خاک بود  
 ز گفتم را آن نامه کرد در آن  
 سر از اسر آورد می زیر پای  
 پرداختی شیر درنده جامی  
 مرا تختگاهت و اسبم زمین  
 بنور است کردم بگز گران  
 تر نخواستم نیز پیروز شاد  
 همان زخم کوبنده کوبال من

بدانسان

برو کرد کا هم چنانند همی  
 زمانه مرا باز گونه به لبست  
 که شاید کمربند و کویال را  
 بنرهای او دولت خرم کند  
 بیاید بخوابد ز شاه جهان  
 کجا نیکوئی زیر فرمان است  
 که بنده نباید که باشد ترک  
 شنید است شاه جهان من  
 چو آوردم او را از البرز کوه  
 درین روزها کردی منی بیخ  
 همی چاک چاک آمد از استخوان  
 سزا تر که آهنگ کابل کنی  
 فکند بدور از میان کرد  
 چو سرو سهی بر سرش کستان  
 از او شاه را کین نباید گرفت  
 که بخشایش آرد هر آنکس که  
 چنان رفت پیمان که بشاید  
 چو آمد نزدیک تخت بلند  
 ترا خود نیا موخت باید خود

بد انسان که بوده نماند همی  
 کندم بینداخت از دست شصت  
 سپردیم نوبت کنون زال را  
 چو من کردم از دشمنان کم کند  
 یکی آرزو دار و اندر نهان  
 یکی آرزو کان یزدان نکوست  
 نخر دیم برای شاه بزرگ  
 همانا که زال پیمان من  
 که با او بگردم میان گروه  
 که از رای او سر زیدیم به بیخ  
 پیش من آید پراز خون رخاں  
 مرا گفت بر دار آمل کنی  
 چو پرورده مرغ باشد بکوه  
 چنان ماه بسند بکابلستان  
 چو دیوانه گردد نباشد شکفت  
 کنون رنج و هوش بجای برید  
 ز بس درد کو خورد بر یکنا  
 کسی که روش دل شده بستند  
 همان کن که با هستری در

بجستی مرا خود بهین است و بس  
 سزودگر تهنشاه با فرو داد  
 ز سام ز میان شاه جهان  
 چو نامه نوشتند و شد رای راست  
 چو خورشید سرسوی خاور نهان  
 نخت و نیاسود تا با داد  
 چو آن جا شمع بگفتند شب  
 بیامد برین اندر آورد پای  
 شب و روز فی خورد بوزن کج  
 برفتند گردان ابا او براه  
 چو شد زال فرخ ز کابلستان  
 خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت و رفتن بیخند  
 نزد سام در کار عروسی زال برود آید  
 چو در کابل اینداستان فالگشت  
 سر مرزبان پرز پر خاشگشت  
 بر آشت و سیندخت ازین خون  
 همه خشم رود ابر برومی براند  
 بدو گفت کاکون خرابی نیست  
 که باشاه کیستی مرا پامی نیست  
 که آرمت با دخت نایاک تن  
 کشم ز ارمان بر سر آهنگن  
 مگر شاه ایران ازین خشم کین  
 بر آساید و رام کرد زمین  
 بدو گفت کاکون خرابی نیست  
 مران زخم گزشت که یار و خیمه  
 بکابل که با سام یار و خیمه  
 کشم ز ارمان بر سر آهنگن  
 بر آساید و رام کرد زمین  
 بدو گفت کاکون خرابی نیست  
 مران زخم گزشت که یار و خیمه  
 بکابل که با سام یار و خیمه

دل چاره جو اندر اندیش است  
 که او ز رفین بدبیدر و راک  
 بیامد بر شاه خورشیدفش  
 وزان پس بر آنخت بودی کن  
 بخش و بدان کین شب است  
 برو تیرگی هم نشانند دراز  
 جهان چون گین بدخشان شود  
 مزن در میان یلان و استان  
 و کر چادر خون بتن در پیش  
 بود کت بخونم نیاید نیاز  
 کشیدن مر این تیغ را از نیام  
 خرد خام گفت رها را پرو  
 سپردن بس گنج آراسته  
 غم گنج و گوهر نباید کشید  
 بیارامی و بر خویشتن بر راه  
 چو پر مرده شد بر نفس روز  
 بجای روان خواسته خوار  
 نور و راه را سختی آرمی بود  
 کنون با توام روز پیمان است

چو بشید سیندخت پیش نشست  
 یکی چاره آورد از دل بجای  
 وزا پس روان دست کرد به کش  
 بدو گفت نشنوز من یک سخن  
 ترا خواسته کر ز بهر تن است  
 اگر چند باشد شب ویر باز  
 شود روز چون چشمه خشان شود  
 بدو گفت هراب کز باستان  
 یگو آنچه داد می و جان و کوش  
 بدو گفت سیندخت کای سزای  
 مرا رفت باید همی پیش سام  
 بگویم بدو آنچه گفتن سزد  
 ز من ریخ جان و ز تو خواسته  
 بدو گفت هراب کایت کلید  
 پرستنده و اسپ و تخت و کلاه  
 مگر شهر کابل نشوز و نما  
 چنین گفت سیندخت با مادر  
 نباید که چون من شوم چاره جو  
 مراد بهر جان انده جان است

یکی سخت پیمان گشته ز سخت  
 بیار راستن را بد بیامی ز  
 پس از گنج هراب بهر نثار  
 دو اسپ گرانمایه با ساز زر  
 بسین ستام آورید ندسی  
 ابا طوق نرین پرستند شصت  
 پر از شک و کافور و یاقوت زر  
 چهل تخت و بیامی سپیکر زر  
 برترین و سین دو صد تنند  
 صد اشتر همه ماده و سرخ و  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 بسان سپهری یکی تخت زر  
 رش خسروی بیست پهنای  
 وزان ژنده پیلان بندگی  
 چو پروخت کار اندر ادب  
 یکی ترک رومی بسر برهنه  
 بیامد گرازان بدر گاه سا  
 بخاراکهان گفت تا ما که  
 که آمد فرستاده کابل

پس آنکه بمردی ره چاره جست  
 بدرو بیاقوت پر مایه سر  
 بر دن برد دینار سیصد هزار  
 پرستنده چرخه بزترین کمر  
 از اسپان نازنی و از پاری  
 یکی جام می هر یکی را بدست  
 یکی پر شراب و یکی پر شکر  
 طرازش همه گونه گونه گهر  
 همه تیغ زهر آب داده پرند  
 صد اشتر همه بارکش را بچوی  
 ابا طوق و با یاره و گوشوار  
 برو بافته چند گونه گهر  
 سوار سرافراز بالایی اوی  
 همه جامه و فرش کردند بار  
 چو کردی بگردار آدر کسب  
 یکی بازه زیر اندرش همچو باد  
 نه آواز داد و نه برگفت نام  
 بگویند با سر فرستاد جهان  
 بنزد سپهبدیل ز اسب



ز مهربان کرد آورید و پیام  
 بیامد بر سام مل پرده وار  
 فرو داد از اسب سینه خست  
 زمین را بوسید و کرد آفرین  
 نثار و پرستند و اسب پویل  
 یکا یک همه پیش سام آورد  
 پر اندیشه غمگین برسان مست  
 همی گفت بادل جهان پهلوان  
 که جانی کجا مایه چندین بود  
 فرو برد سر یکدم و دم نبرد  
 گرانخواست زو پذیرم همه  
 و گریز کرد انم از پیش زالی  
 شود رنج آزرده گرد و زمین  
 چو اندیشه بسیار کرد اندران  
 بر آورد سر گفت کای نخواسته  
 شوید و بخجور وستان بید  
 پر چهره سینه خست در پیش سام  
 چو آن هدیه نو پذیرفته دید  
 شبت روی با او سیجا بند  
 بنزد سپهبد جهانگیر سام  
 بخت و بفرمود تا داد بار  
 پیش سپهبد خرامید گفت  
 ابر شاه و بر پهلوان زمین  
 رده بر کشیده زور تا دیل  
 سر پهلوان خیره شدگان بدید  
 بخش کرده دست و رانگنده  
 که خیره چو رنج به باید روان  
 فرستاد زن چه آئین بود  
 همی رای بریش و بر کم نبرد  
 زمین کرد آزرده شاه به  
 بر آورد بگردار سپهر غمال  
 چه پانخ بکوشش در انجن  
 سر انجام اندیشه آن پهلوان  
 غلامان و پیلان آراسته  
 بنام سه کابلستان بنید  
 زبان کرد گویند اول شاد کام  
 رسیده بهی و بدی رفتند  
 سخن سیکر و سرو بالا بند

پر از سرخ یا توت و در وقت  
 همه یک بدیگر بر میخیزند  
 ستا شد او را چنان چون سز  
 زیگانه خانه میسر و خند  
 که با رای تو سپهر گرد و جوان  
 بتو تیره گیتی بر افروختند  
 بگزت کیماوه ره ایزدوی  
 ز خون دلش شمره پر آب بود  
 کجا اندر آورد باید بگرو  
 همه زنده یکسر برای تو  
 در خنده تا پید و هو برید  
 میان را بخون ریختن میسند  
 یزدانمان هیچ پیکار نیست  
 چه در حسن و کابل چه در بند  
 تو دانی کزین در نکستم دروغ  
 چو ما را همه آرزو ایزد است  
 ابا بیگناهان در آوختن  
 پزانت بی رسم بهانه جوی  
 مرادخت او را کجا دید زال

یکی جام بگیرفته هر یک کجفت  
 پیش سپید فرو ریختند  
 چو دید آنچنان پهلوان خود  
 چو با پهلوان کار در ساختند  
 چنین گفت سینه حبیب پهلوان  
 بزرگان ز تو دانش آموختند  
 بداد تو شد بسته دست بد  
 کتبه کار اگر بود مهرب بود  
 سیر بیگناهان کابل چه کرد  
 پر سقده خاک پای تو اند  
 ازان ترس کوهوش و زور  
 نیاید چنین کارش از تو پسند  
 خداوند ما و شما خود یکی است  
 گذشته از او قبله مابت است  
 شمارا خور و آتش پر فروغ  
 پرستیدن هر دو راه بد است  
 تو دانی نه نکوست خون ریختن  
 بد و سام مل گفت با من بوی  
 تو مهرب را گزتری یا همال

برومی و بموی و بخوی و خرد  
 ز بالا و دیدار و فرهنگ آو  
 بد و گفت سیندخت کامی پهلوان  
 یکی سخت پیانت خوابم سخت  
 که از تو نیاید بجایم گزند  
 مرا کاخ و ایوان آبا هست  
 چو اینم شوم هر چه گفتی بجوی  
 نهفته همه گنج کا باستان  
 ترین نیز هر چیز کا ندر خورد  
 گرفت آن زمان سام و شش بست  
 چو بشیند سیندخت سوگند او  
 زمین را بسوید و برپا نکند  
 که من خویش ضحاکم امی پهلوان  
 همان نام رود ابه ما بروی  
 همه دودمان نژد و زان پاک  
 همه بر تو بر خواندیم آفرین  
 کنون آدم تا هوامی طوینت  
 اگر ما کنه کار و بد گوهریم  
 من اینک به پیش تو ام مستمند

بمن گوی تا با که اندر خورد  
 بر انسان که دیدی یکا یک بجوی  
 سر پهلوانان و پشت گوان  
 که لرزان شود زو بر و بوم  
 نه آنکس که بر من بود ارجمند  
 همان گنج و خویشان و بیاد  
 بجویم بجویم بدین آب روی  
 بجوشم رسا نم بزا باستان  
 بیاید ز من هر شتر پر خرد  
 همان عهد و سوگند پیمان بست  
 همان راست گفتار و پیوندی  
 بخت آنچه اندر نهان بود در  
 زن گرد و هرباب روشنرون  
 که دستان همی جان فشانند  
 شب تیره تا بر کشد روز چاک  
 همان بر جهاندار شاه زمین  
 بکابل ترا دشمن و دوست کیت  
 بدین بادشاهی نه اندر جویم  
 بجوش گشتنی بستنی را به بست

کزان تیسرگی اندر آید بروز  
 زنی دید بارامی و روشنوا  
 میان چو غم و برقش بند  
 درست است اگر نکسلد جان  
 مانید شادان دل و شادست  
 زگیتی چو رودابه جوید همال  
 همان تاج و او زکات او خور  
 ابا کرد کار جهان جنگ نیست  
 که ماندم و مانیم با امانی  
 یکی با فرونی یکی با بهیب  
 زگمی دل دیگری کجاست  
 که هر گوهری گشته زین گوهر است  
 عیندیش و انده میا و برجای  
 ازین لابه و ناله زار تو  
 بنشتم نبرد یک شاه بلند  
 چنان شد که گفتم بر آورد  
 همان فعل اسبش زمین باندید  
 چو خندان شود رومی فرخ بند  
 ز آب مژه پای در گل شده است

دل بیخاکان کابل مسوز  
 سخنها چو بسیند از و پهلوان  
 برنج چون بشار و بیالاجه  
 چخین و او پاسخ که پیمان  
 تو با کابل و هر که پیوندت  
 بدین نیز همه استانم که زال  
 شاگرد چه از گوهر و پیکرید  
 چخین است گیتی و زین تنگت  
 چنان آفریند که آیدش ارمی  
 یکی بر فراز و یکی بر شیب  
 یکی در فرونی دل آراسته  
 سر انجام هر دو بنالک اندر است  
 کنون بشوای با فوی سحرها  
 بگو شم کنون از پی کار تو  
 یکی نامه بالابه و دردمند  
 نبرد منو چه شد زال زد  
 بزین اندر آمد که زین را مید  
 بدین زالی را شاه پاسخ دهد  
 که پرورده مرغ بیدل شده است

من و گریه بر آینه هر روز پوست  
 مرا نیز بنما و بستان بجا  
 مران روی و موش بند آیدم  
 کذبند هراشاد و روزگار  
 سرم بر شود ز آسمان بلند  
 همیشه تو جان سارا آوریم  
 همه بیخ کین از دلش کنده ی  
 کز اندیشه دل را مکن هیچ  
 چو بسند سفیدخت پورش نمود  
 رخ از خرمی گشته یا تو فام  
 بر افکند و هراب را مرده  
 دولت شاد کن کار جهان هیچ  
 بیایم بخیم بره بر زمان  
 بجنبید و بیدار شدن ز خواب  
 بدرگاه سالار دیارم جو  
 مه بانوان خواندند شام  
 سخن گفت با او زمانی دریا  
 شدن شادمان میش کابل  
 نمودن مهربان پیمان نو

عروس از بهر اندون بجاوست  
 یکی روی آن بچه اردا  
 مگر دیدن او بلند آیدم  
 بدو گفت سفیدخت اگر پہلوان  
 چماند بکاخ من اندر سمن  
 بکابل چو تو شهریار آوریم  
 لب سام سفیدخت پر خنده  
 بخنده بدو گفت سام لیر  
 بکام تو آید همین کار زود  
 بیاید از انجا یک شاد کام  
 نوندی دلاور بگردار باد  
 کز اندیشه به مکن یا هیچ  
 من اینک پس نامه اندردون  
 دوم روز چون چشمه آفتاب  
 گر انما به سفیدخت بنیاد رو  
 روانه بر آمد ز درگاه سام  
 بیاید بر سام و بردش نما  
 بدستوری باز گشتن بجای  
 دگر ساختن کار جهان نو

و در اسامی گفت برگرد و در  
 سزاوار او خلعت آراستند  
 هم از بهر مهربانی سینه خست  
 بکابل و کرسام را بر چه بود  
 و کرچار پایان دوشیدنی  
 بسینه خست بخشید و دست بست  
 پذیرفت مردخت او را بزوال  
 سرافراز کردی و مرد می دوست  
 بکابل بباش و بساوی گان  
 شکفته شد آن روی پر مرده

بگو آنچه دیدی به مهربان گو  
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند  
 هم از بهر رو و دایه دل نواز  
 ز کاخ و زبانغ و ز گشت و درو  
 ز گستر دنی و ز پوشیدنی  
 گرفت و یکی نیز پیمان بست  
 که رو دایه با زال باشد هم  
 بد و داد و گفتش که اکنون بست  
 از این پس ترس از بدیدگان  
 به نیک آخر می برگردند راه

رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام را دادن

کنون گوش کن رفتن و کار با  
 پس آگاهی آمد سوی شهر آ  
 پذیره شدندش همه سرگشان  
 چو آمد بسند و یکی بارگاه  
 چو نزدیکی تخت اندر آمد زمین  
 زمانی همی داشت بزفاک رو  
 نفرمود تا رویش از خاک خشک  
 بیاید بر تخت شاه از بختند

که شد ز می منوچهر فرخنده قال  
 که آمد ز ره سام زال سوا  
 که بودند در پادشاهی نشان  
 سبک نزد شاهش گشادند  
 بیوسید و بر شاه کرد آفرین  
 بد و داد دل شاه آرزوی  
 شروند و بروی پراگند مشک  
 پیرید از و شهر یار بلند

بدین راه و شوار با باد و گرد  
 ابا تو همه رنج را شکر است  
 بخندید و شد شاد و در شوق  
 که رنجی فرو دی بدل برد  
 که بنوشت با درد دل سایم  
 بر آنم نه اندیشم از پیش و کم  
 که خوبت فرجام و انجام تو  
 شه شاه بنیشت با زال زرد  
 نشستند بر خوان شاه روم  
 به تخت دگر جای می خستند  
 نشست از بر اسب زین سگ  
 پر اندیشه دل پر ز گفتار لب  
 بر پیش منوچهر فیروز گز  
 چو برکت بشودش با قدرها  
 ستاره سناشان و هم بخردان  
 ز کار سپهری پرورش کنند  
 که تا با ستاره چه با بندران  
 بر فستند با زج رومی بختک  
 که کردیم با چرخ گردون شاه

که چون بودی ای پهلوان زاده  
 بفر تو گفتا همه بهتر است  
 از و بستد او نامه پهلوان  
 چو بر خواند و پاسخ چنین داد باز  
 ولیکن بدین نامه دل پذیر  
 اگر چه دلم هست از این دردم  
 بر آرم بسازم همه کام تو  
 بروند خوا لیکران خوان خوان  
 بفرمود تا نامه اران همه  
 چو از خوان خسرو پیرو خستند  
 چو می خورده شد نامور پورم  
 برفت و پیو دیالای شب  
 بیاد بشکیر بسته کمر  
 بر او آفرین کرد شاه جهان  
 بفرمود تا موبدان و روان  
 شوند ایمن پیش تخت بلند  
 بر رفتند و بروند رنج دراز  
 سه روز اندران کارشان  
 زبان بر گشادند بر شهریا

چنین آمد از راه خستیدید  
از ایندخت سهراب از پورنام  
پدیدار گردد گوی زورمند  
بود زندگانیش بسیار مر  
همش زهره باشد همش مغزویا  
کجا باره او کند موی تر  
عقاب از بر ترک او نگزد  
یکی برز و بالا بود زورمند  
بر آتش یکی کور بریان کند  
کر بسته شهریاران بود  
همه هرا و سوی ایران بود  
ز بهر دل شاه ایران زمین  
منوچهر شد شاه دمان یزمن  
چنین گفت پس شاه گردنفر  
بخواند آن زمان ز الراشهریا  
بد و تا پرسند از و چند چیز  
شستند بیداد دل مؤبدان  
از مایش مؤبدان ز زال ز را  
پرسید مر زال را مؤبدی

که آن آب روشن بخواید دید  
گویی پر غش زاید و نیک نام  
که بنود چو زیر چرخ بلند  
همش زور باشد هم آئین فر  
بزم و بز ز غش نباشد پمال  
شود خشک هم زرم اورا جگر  
سزان جهان را کبس نشود  
همی شیر گیرد چشم کند  
هو ارا بشمشیر گریان کند  
بایران پناه سواران بود  
همه سال در جنگ توران بود  
شب و روز تا ساید جنگ  
پرواخت دل را بر پنج کهن  
که این هر چه گفتند و آید را  
که تا زو سخنها کند خوستا  
سخنهای نهفته در پرده نشین  
همان زال یا ناموز خردان  
از آن تیزهش رای بین بخردی



که تاپخت آنده دوسروسی  
 از آن برزده هر یکی شاخ سی  
 و کر موبدی گفت کامی سر فراز  
 یکی زد بگردار دریای قار  
 بجنبند و هر دو شتابنده  
 سه و یک چنین گفت کان سی  
 یکی کم شود رانت چون بگردید  
 چهارم چنین گفت کان مرغزار  
 یکی مرد با تیسنداسی بزرگ  
 همه تر و خشکس همی بدود  
 و گرفت کان سر کشیده و بود  
 یکی مرغ دار و برایشان گنام  
 ازین چون ببرد شود برکشک  
 ازین دوز همیشه یکی آب دار  
 پرسید دیگر که در کوه سار  
 خردمند مردم ازین شارسان  
 بناها کشیدند سر تا بسا  
 و آن شارسانشان بدل نگذرد  
 یکی کرد خیز و از آن ناکهان  
 که رشت است شاداب با فزهی  
 بگردد کم و بیش برپارسی  
 دو اسب گر انما یه تیسنداس  
 یکی چون بلور سپید آبدار  
 همان یکدگر رانیا بنده اند  
 کجا بگذرانند بر شهریار  
 همان سی بود باز چون شمرند  
 که بینی پراز سبزه و جویبار  
 سوی مرغزار اندر آید تنگ  
 و کرلابه سازی همی نشود  
 ز دریای با موج بر سان غرو  
 نشیمنش بسا م این بود آن شبام  
 بر آن بر نشیند و بد بوی مشک  
 یکی پز مریده شده برگ و بار  
 یکی شارسان یافتم استوان  
 گزیده بهامون کیگه خارسان  
 پرستند گشتند و هم پیشگاه  
 کس از یاد کردن سخن نشنود  
 برو بوشان پاک گرد و نهان

بدان سارسانشان نیاز آورد  
هم اندیشه کان دراز آورد  
پروه دراست این سخن بازجوی  
به پیش روان آشکارا گوی  
گرامین رازها آشکارا کنی  
ز خاک پسته شک سارکنی  
زمانی بر اندیشه شد زال زرد  
بر آوردیال و بگشرد پر

### پاسخ زال مؤبدان را

وز آفیس زبان ز پیاخ گشاد  
همه پرسشش مؤبدان کرد یاد  
نخست از ده و دو درخت بلند  
که هر یک همی شاخ سی بر کشد  
بسالی ده و دو بود ماه نو  
چو شاه نو آیین ابرگاه نو  
بسی روزمه را سر آید شمار  
بر ایسان بود گردش روزگار  
کسوف آنکه گفتی ز کار و واپس  
گرزان بگردار آذر گشاید  
سپید و سیاه است هر دو زبان  
پس یکدیگر تیز هر دو دمان  
شب و روز باشد که می بگذرد  
دم حنجر بر تو برسی بشمرد  
روان هر دو ان از پس یکدیگر  
که تا این بیاید مرا و را مگر  
نیابند هر یک دگر را به تک  
دوان همچو نخسیر از پیش سنگ  
سی دیگر که گفتی از آن سی سوا  
کجا برگزشتند بر شهر یا  
از آن سی سواران یکی کم شود  
بوقت شمر دن هسی سی بود  
همگنی سخن جز نقصان ما  
که گیش کم آید هسی کا بگا  
بود این شماره تا زمان  
که که بود زان سوار همی زبان  
پس آنگاه چون بگریختن بگفت  
ابا کاست باشد هم آنکاست

کنون از نیام آشنخ بر کشم  
 ز بوج بره تا تراز و جهان  
 چو زوباز گردد با هی شود  
 و دوسرو آن دو بازوی چرخ بلند  
 برو مرغ پیران تو خورشید دان  
 و کمر سارسان از بر کوه سار  
 همه خارسان این سرای سنج  
 همی دم زدن بر تو بر بشرد  
 بر آید یکی باد باز لرزه  
 همه ریخ مانده بر خارسان  
 کسی دیگر از ریخ ما بر خورد  
 چنین رفت از آواز یک سخن  
 اگر توشه بان نیک نامی بود  
 اگر از ورزیم و پیمان شویم  
 گرایوان ماسه بکویان بر است  
 چو پوشید بر روی ما خشت و خاک  
 بیابان و المزد با تیز داس  
 تر و خشک یکسان بسی بدرد  
 در و گرزمانت و ما چون کباب  
 وزان مرغ کان سر و دار و نشم  
 همی تیسرگی دارد اندر نمان  
 بدان تیسرگی و سیاه هی شود  
 کرو نیم شادان وز و باگزند  
 جهان را از بیم و امید دان  
 سزای درنگست و جای شمار  
 که هم ناز و گنج است هم در و ریخ  
 هم او بر فنزاید هم او بشکود  
 ز کستی بر آرد خردش و خله  
 گذر کرد باید سوی سارسان  
 نماز بر و نیز و هم بگذرد  
 همین باشد این و نگرود کهن  
 روانمان بدان سرگرمی بود  
 پدید آید آنکه که جهان شوم  
 از و بهره مایگی چادر است  
 همه جای ترس است و بیمار و با  
 گیاه تر و خشک از و در هر است  
 و گزلابه سازی بسی نشود  
 هانش بیره هانش نیاب

به پیر و جوان یک بیک شکر و  
 جهانرا چنین است ساز و نهاد  
 از این دور در آید از آن بگذرد  
 همین است یکسر سراسر سخن  
 زانفس همین است رسم و نهاد  
 چون زال این سخنها بگردد آشکار  
 بسادی یکی انجمن بر سنگت  
 یکی جنگاهای بیاراست شاه  
 کشیدند می تا جهان تیره گشت  
 خروشیدن مرد بالای خواه  
 برفتند گردان همه شادوست  
 چو برزد زبان ز کوه آفتاب  
 بیامد کمر بسته زال و لیر  
 بدستوری بازگشتن ز در

شکاری که پیش آیدش لشکر و  
 که جز مرگت را کس ز ما در نبرد  
 زمانه بدو دم همسپی بشود  
 کسی نوتخواهد سرامی کهن  
 بیک دست بستد بدیگر بداد  
 از و شادمان شد دل شهریار  
 شهنشاه گیتی زبانه گرفت  
 چنان چون شب چارده چرخ  
 سر میکساران ز می خیره گشت  
 یکا یک بر آمد ز درگاه شاه  
 گرفته یکی دست دیگر دست  
 سر نامداران بر آمد ز خواب  
 به پیش شهنشاه چون نره شیر  
 شدن سوی سالار فرخ پذیر

نمودن زال بهر بانزد منوچهر

بساه جهان گفت کای نیجوی  
 بهوسیدم این پایه تخت عاج  
 بدو گفت شاه امی جوانمزد کرد  
 تو را بویه دخت هراب خواست

مرا خرسام آمده است آرزوی  
 و لم گشت روشن بدین فروما  
 یک امروز نیت ببا بد شرد  
 دولت خواهش سام نیرم کجا

بفرمود تا سنج هندی در آبی  
 ابانیره و کرز و تیسروکان  
 کانهها گرفتند و تیر خدنگ  
 به چینه هر یک پختی عثمان  
 زبالا همی دید شاه جهان  
 درختی که بنام بیدان شاه  
 کمانرا پالمید وستان سام  
 بزود در میان درخت سهی  
 هم اندر تک اسپ کوچو تیسر  
 سپر گرفتند زوین و ران  
 سپر جواست از ریدک ترک زال  
 کمانرا بنفکند و زوین گرفت  
 بزودخت بر سه سپر تاندار  
 بگردنشان گفت شاه جهان  
 یکی بر گرانیدش اندر بسرد  
 همه بر کشیدند کردان سیلح  
 باور و رفتند پچان عثمان  
 خان شد که مرد اندر آمد بمرد  
 تنگ کرد تا کیست زیشان هوا

بمیدان در آرد با کرنا س  
 بر رفتند گردان همه شادان  
 نشانهها نهادند چون زوزنگ  
 بکرز و به تیغ و تیسرو سنان  
 ز گردان بسز آشکار و نهان  
 گذشته بر و بر بی سال و ماه  
 بر ایگخت اسپ و بر آورد نام  
 گذاره شد آن تیسر شاهی  
 بنیادخت بگذاشت چون زوزنگ  
 بگشتند با شتهای کران  
 بر ایگخت اسپ و بر آورد مال  
 بزوین شکار نو آیین گرفت  
 گذشت و بدیکر سو افکند خوا  
 که با او که جوید بسرد از جهان  
 که از تیر و زوین بر آورد کرد  
 بدل خشمناک و زبان پر مرج  
 ابانیره و آب داده سندان  
 بر ایگخت زال اسپ بزودخت  
 عثمان پچ و کرد نکش نامدا

گرفتند کمر بند او را بخت  
 که شاه و سپه ماند از دست  
 که مردم نه بینند کسی زان نشان  
 کند جامه مادر بر او لا جورد  
 با ناله و سواره روشروان  
 چو کرد از نهنکانش باید شود  
 ماند بکستی و لیس و سواد  
 همان نامور مهتران سترگ  
 کمر بسته و با کلاه آمدند  
 کز دخیسه ماند یکسر جهان  
 چه از یاره و طوق و زرین کمر  
 پر سنده و اسب و هر گونه خیر  
 زمین را بوسه دستان تمام  
 شکستی سخنهای فستخ نوشت

ز گرد اندر آمد بسان پلنگ  
 چنان خوارش از پشت زین گرفت  
 با او از گفتند کرد و نیکشان  
 هر آنکس که با او بگوید سرود  
 سوچهر گفت این و لا و رجون  
 ز شیران تراید چو نمیند کرد  
 خنکت سام بل کش چنین یادگار  
 بر او آفرین کرد شاه بزرگ  
 بزرگان سوی کاخ شاه آمدند  
 یکی خلعت آراست شاه جهان  
 چه از تاج پرمایه و تخت زر  
 همان جا بهای گرانمایه نیز  
 بدستان فرخ سپرد آن تمام  
 پس آن نامر را شاه پانچ نوشت

بازگشتن زال با پانچ نامه مینو چهر و  
 آگاهی دادن سام مهربان شاه را

به کار پیس و زبرسان شیر  
 بر زخم و بیزم و برای و به مهر  
 کرد ماغ اندر جهان یادگار

که ای نامور پهلوان دلیر  
 نه بیند چو تو نیز کردون سپهر  
 جهان پور فرخنده زال سواد

همانخوارش و راسی و آرام اوی  
 شنیدم من آن را بروشروان  
 همان زال را راسی و آرام بود  
 بسی روز خرم شردم بدو  
 چه زاید بجز شیر شرز بهنگ  
 کزو دور بادا بد بنگان  
 زگردان لشکر بزاورد  
 که برگشتم از شاه دل شاد کام  
 همان یاره و طوق و هم تخت عاج  
 کعبه پیره سر شد بنوی جوان  
 بمهراب گفت آن کجا رفته بود  
 نذاختند شاه می که رفت از جهان  
 گرانم برد و چنان چون شیر  
 وز شاه کابل سنجها شنید  
 ز پیوند خورشید زابلستان  
 و با سپهر سرد کرد و جوان  
 زهر جاسی را شکران خواندند  
 لبش گشت خندان دل شادمان  
 بسی چرب گشت با او براند

رسید و بد انستم از کام اوی  
 چو آمد بر من نامه پهلوان  
 بکردم همان چیز کت کام بود  
 همه آرزو با سپردم بدوی  
 ز شیری که باشد شکارش بنگ  
 کسی کردش با دل شادمان  
 برو رفت با فرخی زال زر  
 نوندمی بر افکند نزدیک سام  
 مرا با خلعت خسروانی و تاج  
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان  
 سواری بکابل بر افکند زود  
 نوازیدن شهریار جهان  
 من اینک چو دستان بر رسید  
 فرستاده تازان بکابل رسید  
 چنان شاد شد شاه کابلستان  
 که بجان شده باریا بد زوان  
 تو گفتی همه جان بر افشانند  
 چو مهراب شد شاه و بروشروان  
 گرانمایه سینه خست و پیش خود

بدو گفت کای بخت فرخنده را  
 بشاخی زدی دست کا ندرین  
 چنان هم کجا ساختی از تخت  
 همه گنج پیش تو آراسته است  
 پوشید سینه خت از گوشت بار  
 همی شروه دادش بدیدار زال  
 زن و مرورا از بلندی منمش  
 سوی کام دل تیر بشتافتی  
 بدو گفت رو دابه کای شاه زین  
 من از خاک پامی تو بالین کنم  
 ز تو چشم اهرمیان دور باد  
 پوشید سینه خت گفتار وی  
 بیاراست ابوانها چون بهشت  
 بساطی بیفکنند پیکر بزر  
 دگر پیکرش در خوشاب بود  
 در ابوان کی تخت زرین بهان  
 همه پیکرش گوهر آکنده بود  
 زیادت مرتخت را پایه بود  
 بیاراست رو دابه را چون بهشت

بنیروخت از ایت این تیره جا  
 برو شهر پاران کسند آفرین  
 بیاید مرین را سر انجام حبت  
 اگر تاج و تخت است و کز خاست  
 برو خرا آمد مرینید هراز  
 که خود یافتی چونکه باید همال  
 سزد کرد بر آید سندر از سر زرش  
 کنون هر چه جسی همه یافتی  
 سزای ستایش همه انجمن  
 بفرمانت آرایش دین کنم  
 دل و جان تو خانه نور باد  
 بارایش کاخ بخسارومی  
 کلاب و می و مشک و عنبر شست  
 زبرد بر و بافته سر بر  
 که هر دانه قطره آب بود  
 باین آرایش چنین نهاد  
 میان گهر نقشها کنده بود  
 که تخت کیان بود و پر مایه بود  
 بخورشید بر جاد و یثما شست



نشاند اندران خانه زرنگار  
 همه کابلستان شد آراسته  
 همه پشت پیلان بیاراستند  
 نشستند بر پیل را شکران  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 کجا بر فشانند شک و عبر  
 فشانند بر سر همی شک و درد  
 و ز آن سودمان زال و یاران او  
 مهیبر اندوستان گرفته شتاب  
 کسی را که بد ز آدنش آگهی  
 خروشی بر آمد ز پرده سرای  
 پذیره شدش سام مل شادمان  
 چو شد زور با زال بوسید خان  
 نشست از تخت پر مایه سام  
 سخفای سیندخت گفتن گرفت  
 چنین گفت کابل بل پیام  
 ز من خواست پیمان و داد پیمان  
 ز هر چیز کرم بخوبی بخواست  
 سخت آنکه تا شاه زابلستان  
 کسی را بر او ندادند بار  
 پر از رنگ و بوی و پراز خواته  
 بیسای روی به پیراستند  
 نهادند بر سر زرا افسران  
 ز کابل پرستند گان خواستند  
 همی گسترانند و خرد و حیر  
 که شد از کلاب آن هر خاک تر  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 چو پرنده مرغ و چو گشتی بر آب  
 پذیره برفتند با قوسه  
 که آمد ز ره زال فرخنده رای  
 همیشه اندر برش بکیزمان  
 بگفت آن کجا دید و شنید پاک  
 ابازال خرم دل و شاد کام  
 چو خندان شد آن که بنفشه گرفت  
 پیمر زنی بود سیندخت نام  
 که هرگز نباشم بر او بدگان  
 سخفها بر او برهنسا دیم دست  
 شوهر جنت با ما و کابلستان